

آتش پرست

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

در اطاق یکی از مهمانخانه های پاریس طبقه سوم ، جلو پنجره ، فلاندن¹ که بتازگی از ایران برگشته بود جلو میز کوچکی که رویش یک بطری شراب و دو گیلای گذاشته بودند، روبروی یکی از دوستان قدیمی خودش نشسته بود. در قهوه خانه پائین ساز میزدند، هوا گرفته و تیره بود، باران نم نم میآمد . فلاندن سر را از ما بین دو دستش بلند کرد ، گیلای شراب را برداشت و تا ته سر کشید و رو کرد به رفیقش :

- هیچ میدانی ؟ یک وقت بود که من خود را میان این خرابه ها ، کوره ها ، بیابان ها گمشده گمان میکردم . با خود میگفتم : آیا ممکن است . یک روزی به وطنم برگردم ؟ ممکن است همین ساز را بشنوم ؟، آرزو میکردم یک روزی برگردم.

آرزوی یک چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم . اما حالا میخواهم یک چیز تازه برایت بگویم، میدانم که باور نخواهی کرد : حالا که برگشته ام پشیمانم ، میدانی باز دلم هوای ایران را می کند مثل اینست که چیزی را گم کرده باشم!

دوستش که صورت او سرخ شده و چشمهایش بی حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقهه خندید : اوژن ، شوخی نکن ، من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم که شاعر هم هستی ، خوب از دیدن ما بیزار شده ای ؟ بگو ببینم باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده باشی . من شنیده ام که زنه های مشرق زمین خوشگل هستند؟

- نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم.

- راستی یک روز پیش برادرت بودم ، حرف از تو شد چند تا عکس تازه ای که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم . یادم است همه اش عکس خرابه بود ... آهان یکی از آنها را گفتند پرستشگاه آتش است مگر در آنجا آتش میپرستند ؟ من از این مملکتی که تو بودی فقط میدانم که قالیه های خوب دارد ! چیز دیگری نمیدانم حالا تو هر چه دیده ای برایمان تعریف بکن . میدانی آنجا برای ما پارسیها تازگی دارد.

فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت :

- یک چیزی بیادم انداختی ، یک روز در ایران برایم پیش آمد غربی روی داد . تاکنون به هیچکس حتی به رفیقم کست هم که با من بود نگفتم، ترسیدم به من بخندد . میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون ریا در نهایت راستی و درستی پرستیدم آنهم در ایران نزدیک همان پرستشگاه آتش بود که عکسش را دیده ای . وقتیکه در جنوب ایران بودم و در پرسپولیس کاوش می کردم یک شب رفیقم کست نا خوش بود، من تنها رفته بودم در نقش رستم، آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را در کوه کنده اند، بنظرم عکسش را دیده باشی ؟ یک چیزی است صلیب مانند در کوه کنده شده ، بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست راست را بسوی آتش بلند کرده . بالا آتشکده آهورا مزدا

خدای آنها میباشد. پائین آن به شکل ایوان در سنگ تراشیده شده و قبر پادشاه میان دخمه سنگی قرار گرفته. از این دخمه ها چندتا در آنجا دیده میشود، روبروی آنها آتشکده بزرگ است که کعبه زرتشت مینامند.

باری خوب یادم است نزدیک غروب بود من مشغول اندازه گیری همین پرستشگاه بودم، از خستگی و گرمای آفتاب جانم به لبم رسیده بود ناگهان، بنظرم آمد دو نفر که لباس آنها ورای لباس معمولی ایرانیان بود بسوی من میآمدند. نزدیک که رسیدند دیدم دو نفر پیرمرد سالخورده هستند، اما دو نفر پیرمرد تنومند، سرزنده با چشمهای درخشان و یک سیمای مخصوصی داشتند. از آنها پرسشهایی کردم. معلوم شد تاجر یزدی هستند از شمال ایران میآیند. دین آنها مانند مذهب بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان قدیم ایران آتش پرست بودند و مخصوصا راه خودشان را کج کرده و به اینجا آمده بودند تا از آتشکده باستانی زیارت کرده باشند. هنوز حرف آنها تمام نشده بود که شروع کردند به گرد آوردن خرده چوب و چلیکه و برگ خشک، آنها را رویهم کپه کردند و تشکیل کانون کوچکی دادند. من همینطور مات آنها را تماشا میکردم. چوبهای خشک را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها و زمزمه کردن به یک زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم. گویا همان زبان زردشت و اوستا بود، شاید همان زبانی بود که بخط میخی روی سنگها کنده بودند!

در این بین که دو نفر گبر جلوی آتش مشغول دعا بودند من سرم را بلند کردم، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه روبرویم مجلسی که در سنگ کنده شده بود درست شبیه و مانند مجلس زنده ای بود که من جلو آن ایستاده بودم و با چشم خودم میدیدم. من بجای خودم خشک شدم مانند این بود که این آدمها از روی سنگ بالای قبر داریوش زنده شده بودند و پس از چندین هزار سال آمده بودند روبروی من مظهر خدای خودشان را میپرسیدند! من در شگفت بودم که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و برانداختن این کیش به خرج داده بودند باز هم پیروانی این کیش باستانی داشت که پنهانی ولی در هوای آزاد جلو آتش به خاک می افتند!

دو نفر گبر رفتند و ناپدید گشتند، من تنها ماندم اما کانون کوچک آتش هنوز میسوخت، نمیدانم چطور شد من خودم را در زیر فشار یک تکان و هیجان مذهبی حس کردم. خاموشی سنگینی در اینجا فرمانروائی داشت، ماه بشکل گوی گوگرد آتش گرفته از کنار کوه در آمده بود و با روشنائی رنگ پریده ای بدنه آتشکده بزرگ را روشن کرده بود. حس کردم که دو سه هزار سال به قهقرا رفته. ملیت، شخصیت و محیط خودم را فراموش کرده بودم، خاکستر پهلوی خودم را نگاه کردم که آن دو نفر پیرمرد مرموز جلو آن بخاک افتاده و آنرا پرستش و ستایش کرده بودند، از روی آن باهستگی دود آبی رنگی به شکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد، سایه سنگهای شکسته، کرانه محو آسمان، ستاره هائی که بالای سرم میدرخشیدند و بهم چشمک میزدند جلو خاموشی با شکوه جلگه، میان این ویرانه های اسرار آمیز و آتشکده های دیرینه مثل این بود که محیط، روان همه گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه ها و سنگهای شکسته پرواز میکرد، مرا وادار کرد، یا بمن الهام شد، چون بدست خودم نبود، منکه بهیچ چیز اعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فام از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به زمزمه کردن هم نداشتم، شاید یک دقیقه نگذشت که دوباره بخودم آمدم اما مظهر آهورامزدا را پرستیدم - همانطوریکه شاید پادشاهان قدیم ایران آتش را میپرستیدند، در همان دقیقه من آتشپرست بودم. حالا تو هر چه میخواهی درباره من فکر بکن. شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است! ...